

## ماروکا

نزدیک عید ، بر بساط مجله فروشی که کتاب و مجله کهنه می خرد و می فروشد جزوه ای به زبان فرانسوی از داستانهای «گی دوموپاسان» پیدا کردیم خریدم و چون گشودم دانستم کسی که قبلاً آن جزوه را داشته به دقت خوانده و ارزش داستانها را با درج عباراتی چون : بدنیت ! لطفی ندارد ! خنک است ! می شود خواند ، و . . . معین کرده است . از کارش خوشم آمد چه دیگر زحمتی برای یافتن بهترین آنها نداشتم . از میان هجده داستان مندرج در این جزوه فقط داستان «ماروکا» به خطاب عالی و بسیار قابل توجه است ، مشخص شده بود . خواندم و سپس به تردید مفهوم آن را به تلخیص ، نه چندان که با اصل بسیار متفاوت باشد به زبان فارسی برگرداندم .

**اقبال یغمائی**

دوست خوبم ازمن خواسته ای که تأثرات و احساساتی را که از این سفر درمن بوجود آمده با شرح سفرم ، خاصه اتفاقات عاشقانه ای که برای خود آفریده ام یا پیش آمد و سرنوشت بر سر راه زندگیم نشانده برایت بنویسم .

چنانکه می دانی سالها دلم هوس سفر آفریقا داشت و در آتش اشتیاق می سوختم . می خواستم بدانم دختران و زنان سیاه چرده آفریقا در عشق و رزی هنرشان تا به چند است ! چگونه مشتاقان و آرزومندان دل از دست داده را به وصل خویش شاداب و سیراب میکنند و از پامی افکنند ! و گاهی که از اینگونه سخنها با تو می گفتم می گفتی اگر پایت به آفریقا رسید خدا داناست که چه شورها می انگیزی و چه فتنه ها بر پا می کنی و شاید تصور می کردی وقتی به شهر خود باز می گردم دستم دردست دلبری سیه چرده خواهد بود که گیسوان سیه تر از شهبش شورها برپا کند و موج پیراهنش دلها را بلرزاند .

انکار نمی کنم ، می دانستم فسونسازی و کرشمه پردازی سیه چردکان این سامان دل زیبا پرست و هوسبازم را از آزار بدر می برد اما باور نداشتم که بدین آسانی دلخواهی دلارام و آرام بخش جان بیابم .

در آخرین نامه ات به من نوشته بودی که وقتی کسی در سرزمینی رسم و آئین دوستیایی و مهرورزی و عشقیازی مردم آن دیار را بفهمد و بیاموزد چنان است که اهل آن سامان را به خوبی و کمال می شناسد . مزد گانه بده ، دریافته ام که مردم این سرزمین زود و آسان دوست و مهربان ناآشنایان می شوند . چنان نرمخو و چرب زبانند که آدمی حتی در نخست روز ورود احساس غریبی و تنهایی و اندوه نمی کند . خستگی راه از تن بیرون نشده دل طرب می جوید ، شوری وصف ناپذیر در سر پیا می شود و سرمستی فرح افزا سراسر وجود را گرم و غرق در لذت می کند .

باورکن هوای این سرزمین را اثری است که هر دل افسرده ای را به شور و هیجان می آورد و به عشرت طلبی و کاهجوئی برمی انگیزد . در این دیار دیدن خوبروئی فتنه ها برپا میکند چه رسد به صحبتی و پس از آن شکر خندی .

\*\*\*

سرگذشتم را برایت بگویم. وقتی به الجزیره وارد شدم و شهرهای «بن» و «کنستانتین» و «بیسکرا» و «ستیف» را تماشا کردم به «بوژی» رسیدم. راه این شهر از گردنه کابه و از میان جنگل کابلیک می گذرد . امتداد راه به موازات ساحل است و همه جا بیش از دوست متر با دریا فاصله ندارد .

خلیج بوژی که شهر برکناره آنست مانند خلیج ناپل و آژاکسیو زیبا و خوش رنگ و دلفریب است و من هیچ منظره ای دلپذیرتر و فرح انگیزتر از آن ندیده ام .

شهر بوژی بردامنه کوه بلندی پوشیده از درختان انبوه بناشده ، گوئی نقطه سفیدی است که بردامنه سبزکوه فرو افتاده یا کف آبخاری است که از بالا فرو غلطیده است . روزی که بدین شهر زیباپانهام دانستم که خاکی دامنگیر دارد و دل برکندن از آن و خوبانش آسان نیست . کوههای سبز و سر به فلک کشیده اش ، ساحل زیبایش ، آسمان صاف و آبی گونش که شبها هزاران هزارستاره فروزان در آن جلوه گری میکنند و نورمی پراکنند سفرم را به اقامت بدل کرد و دلم به ماندن مایل شد .

بوژی شهری است کهن ، حوادث بسیار بر آن گذشته و بر اثر جنگها و خونریزیهای اقوام مختلف بارها ویران شده . در قسمتی از ساحل آثاری از عمارتهای با شکوه گذشته هنوز برجاست . حصارهایی از رومیان ، بناهایی از سارازنها و ساختمانهایی از اعراب .

باری ، در قسمت شمالی شهر خانه کوچکی به اجاره گرفتم . خانه های این شهر به نوعی خاص ساخته شده . معمولاً در طبقه اول هر خانه تالار بزرگی است که اهل خانه روزهای گرم در آن بسر می برند و شبها بر بام می خوابند .

من زود خود را به رسم زندگی مردمان مناطق گرم عادت دادم . حالا هر روز پس از خوردن نهار مدتی می خوابم . بعد از ظهرها هوا چنان گرم میشود که نفس کشیدن دشوار می گردد . وقتی آفتاب قائم بر زمین می تابد آمد و شد در خیابانها و کوچه ها متوقف میشود و همه مردم با لباس نازک و سبک می خوابند . من نیز در اطاقی که به سبک معماری عربها ساخته شده بر تخت ساده ای که با قالی نرم و لطیفی مفروش است می خوابم و یا خود را به خواب می زنم !

یک روز بعد از ظهر که هوا سخت گرم و طاقت فرسا شده بود به قصد خوابیدن لباس نازکی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم اما هر چه کردم بخواب نرفتم و اندک اندک چنانکه افتد و دانی خیالهای شیطانی و گناه آور در سرم راه یافت .

اوه ، دوستم ، عزیزم ، در این سرزمین فقدان دو چیز واقعاً مایه رنج و تعب است ،

کعبود آب و نبودن زن ؛ و خدانکنده که تو روزی از این دو ، محروم باشی . راستش را بگو ، می‌دانی که تحمل کدام يك از این دو محرومیت بر جوان آسانتر است؟ من که نمیدانم! در این سرزمین گاهی در بیابانها مردم برای بدست آوردن يك لیوان آب سرد و صاف و گوارا ستمها بهم می‌کنند پس چگونه توقع می‌توان داشت که برای کامجویی از زنی یا دختری جوان از گناهکاری بپرهیزند .

بعد از ظهر آن روز که گرمی هوا به شدت رسیده بود کوشیدم که ساعتی بخوابم اما نتوانستم . پاهایم بی‌اختیار می‌لرزیدند . آرام و قرار نداشتم و زمان به زمان از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلطیدم . وقتی دانستم که ماندن در خانه نمی‌توانم بی‌اراده و بی‌آنکه راه به جایی بیرم از خانه بیرون شدم . آن روز یکی از روزهای ماه ژوئیه بود . سنگ فرش کوچه‌ها و خیابانها چنان گرم شده بود که پختن نان بر آنها میسر بود . چند دقیقه بیشتر نگذشت که پیراهنم از بسیاری عرق خیس شد و به تنم چسبید . هوا چندان به بخار گرم آب آمیخته بود که نفس کشیدن را دشوار می‌کرد . به زحمت خود را کنار دریا رساندم و پس از اینکه مدتی در ساحل قدم زدم جایی که محل شناگری مردم بود نشستم . کوه‌های سر به فلک کشیده محاور از پیشه‌ای انبوه و پر از گیاهان خوش بو پوشیده بود . هیچکس در آنجا نبود . همه جا آرام و خاموش بود . نه صدای حیوانی شنیده می‌شد و نه پرنده‌ای در آن حوالی پرواز می‌کرد . دریا چنان آرام بود که گفتمی از شدت گرما ناتوان و بی‌تاب افتاده است . ناگهان از پشت تخته سنگی که نیمی از آن زیر آب و نیمی بیرون بود صدای آهسته و مبهمی به گوشم رسید . سرم را بدان سو برگرداندم . دیدم دختری آسوده از دزدانه نظر کردن بیگانه ، سراپا عریان تن بر آب زده است . گاهی سراسر اندام خوش تراشش را زیر آب نهان می‌کرد و گاه سینه‌اش را که پستانهای گرد و خیال انگیزش بدان رونقی وصف ناپذیر داده بود از آب بیرون می‌آورد . زمان به زمان نگران و ترسنده ، به پیرامون خود می‌نگریست تا خویشتن را از نگاه نامحرمان پاس بدارد؛ و چون کسی را نمی‌دید آسوده خیال و سرمست بی‌درپی تن درون آب می‌کرد و بیرون می‌آورد و آهسته بدین سو و آن سو می‌پرد و می‌چھید .

من تا به آنروز چنین منظرهٔ بدیع و خیال پرور ندیده بودم . راستی را اندام زیبای آن دختر در آب روشن چون پیکره‌ای از بلور خوش تراش بود که در برابر آینه‌ای سیال نهاده باشند . دلخواه بود ، آرزوانگیز بود ، هوش ربا بود ، روان پرور بود ، چه بگویم که چون بود !

ناگهان نگاهش بر من افتاد . فریادی کشید و در حالی که نیمی از اندامش از آب بیرون بود ، خویش را در پناه آن تخته سنگ بزرگ کشاند و پنهان شد . چون دانستم که آهنگ بیرون شدن از دریا دارد ، به ظاهر آرام و بی‌اعتنا در جای خود آرام گرفتم ، اما دیده و دلم هر يك آژمند تر از دیگری به جستجویش بودند و او را می‌طلبیدند .

چون از دریا برآمد دزدانه و به تمام نیرو نگاهم را به سراسر اندامش دوختم . گیسوان

بلندش ، دهانش ، لبهایش که اندکی درشت و برگشته بود ، چشمان درشت و گیرایش ، بدنش که بر اثر گرما سپیدیش اندکی زایل شده بود و به رنگ عاج کهنه درآمده بود ، همه و همه آتش شوق و تمنا را در دلم می افروخت . از دیدنش چنان بی تاب شدم که مپرس . خواستم چون دلدادگان سر درپی اش نهم اما پیش از آنکه پام به فرمانم درآید از آنجا که ایستاده بود به تغیر فریاد کشید: از اینجا برو ، دور شو . صدای درشت و آهنگش خشن و آمرانه بود . نه رفتن می توانستم و نه می خواستم ، چه کسی زیباتر و دلخواه تر از او سراغ داشتم که نگاهم را از او برگیرم و به او بیفکنم ، و چه خلوتی با صفاتر و پرآرایش تر از جوار او می شناختم ؟

از جای نجنبیدم . بار دگر از پشت سنگ سر بر آورد و گفت : آقا ، به تو گفتم ، بر خیز و برو . کلمات را چنان با رعونت و صلابت ادا کرد که گفتمی ارا به ای گران بار بر زمین ناهموار گذشته است .

چون به فرمانش اعتنا نکردم از نو همه اندامش را در پناه سنگ نهان کرد . ده دقیقه بعد چون کودکی که در بازی قایم بشک جای امنی نهان شده باشد و بخواهد مخفی گاه خود را به لطف و اشارت به همبازیهای جوینده اش نشان دهد اندک اندک سراز پشت تخته سنگ بر آورد و گفت : هنوز نرفته ای ؛ می خواهی مزاحم و مایه دردسرم بشوی ؛ بدان تا از اینجا نروی و دور نشوی از پشت تخته سنگ بیرون نمی آیم .

چاره جز فرمانبرداری نیافتم . برخاستم و به راه افتادم . چون لختی دور شدم از پشت تخته سنگ برهنه بیرون آمد و در حالی که بدنش را خم کرده بود و من از برآمدگیهای هوس انگیز بدنش لذت می بردم به گودالی که لباسهایش را در آن نهاده بود شتافت .

نمی دانی آنروز و شب چگونه بر من گذشت ، دستهای آزمندم همه شب در عالم رؤیادار پی یافتن دستهای گرم و لطیفش بود و لبانم لبان سوزانش را جستجو می کرد . دمی چشم برهم نهادم و لحظه ای نیاسودم .

روز دیگر باز به شوق دیدارش کنار دریا رفتم . همانجا بود و شنا می کرد . اما برهنه نبود و پیراهن بلندی که سراسر اندامش را پوشانده بود ، بر تن داشت . چیزی نگفت ، اما دهانش را به خنده باز کرد و من سپیدی و رخسندگی دندانهای قشنگش را که از برق و مروارید گرو می برد به مراد دل تماشا کردم .

هشت روز بعد من و اودوست شدم و دو هفته بعد دوست تر و یگانه تر از آنچه تصور کنی . اسمش ماروکا بود و هر زمان نامش را بر زبان می آورد حرف در را چنان می کشید که گفتمی برای نوشتن و تلفظ کردن اسمش تکرار پانزده بار حرف در ، بکار است .

ماروکا دختری از کلنی نشینهای پرتغال وزن یک مرد فرانسوی بود . شوهرش پونتاپز نام داشت و کارش آنقدر زیاد بود که غالب اوقاتش را در محل کارش می گذراند یا به مأموریت می رفت و کم فرصت می یافت که پیش زنش بماند .

از ماروکا بیش از این در باره شوهرش نپرسیدم .

درد سرت ندم ، این دختری بهتر بگویم این زن جوان بر نامه شنایش را چنان تنظیم

کرد که هر روز پس از تن بر آب زدن در دریا، بعد از ظهر پیش من می آمد؛ عبارت دیگر جای خواب بعد از ظهرش خانه من بود .

باور کردی که من و او روزها می خوابیدیم؟ چه ساده ای و زود باور ! حالا می توانم از خوی ، لطافت و ظرافت یکایک اعضای بدنش بسزا و آنطور که دلت می خواهد تعریف کنم. طبعش را خوب آزموده ام ، سراسر اندامش را ، فشرده ام ، گزیده ام مکیده ام ، مزیده ام ! ماروکا اندکی رمنده و مردم گریز است؛ چشمانش از شدت هیجان جوانی می درخشد؛ دهانش غالباً چون غنچه تازه شکفته نیم باز است؛ خنده هایش نشانی دارد که جوانانی عاشق پیشه چون من راز آنرا می دانند . پستانهای صاف و نرم و نوک تیزش چنان فشرده است که هر زمان دست بر آن می نهم و می فشارمش احساس می کنم که چیزی دستم را پس می زند، گوئی فتری از پولاد در میان آن دو گوی لطیف و خیال انگیز جای داده اند . صفت نهفته هایش نهفتن و نگفتن بهتر است .

سخن کوتاه کنم چنان فریبا و هوس انگیز آفریده شده که هوش از سر می رباید و آدمی را به گناه می کشاند و من در همه عمر هیچ دختر یا زنی نکوتر ، دلجو تر ، دلر باتر و برای کام گرفتن بهتر از او ندیده ام ؛ گوئی بازوان بلند و لطیف و گرمش ، سینه اش که از غایت نرمی از برگ گل گرو می برد تنها برای در آغوش کشیدن و فشردن آفریده شده است .

گرمی لذت آفرین و نیروبخش بدنش ، لرزش لبهایش ، صدای مبهم به هم خوردن دندانهایش ، التهاب درونیش در پایان هم آغوشی به نوعی تسکین و آرامش بدل می شود که خود از هر شرایبی مستی آورتر است .

اول باری که در خانه من چنین حالی براو عارض شد پس از اینکه خمودیش زایل گردید ناگهان از جای برجست ، به جست و خیز درآمد ، چند دقیقه به این سو و آن سو پرید ، فریاد کشید و بیم آن بود که رسوایی به بار آورد .

پس از اینکه خسته و فرسوده شد و در آغوشم به خواب آرام و شیرینی فرورفت ، قطره های ریز عرق بر سرش ، بر بازوانش ، بر سینه اش ، بر سراسر اندامش نشست و بوی خوشی که جوانان را به طغیان و هوس هم آغوشی خوب رویان می افکند ، پراکند .

ماروکا وقتی که شوهرش در مأموریت بود گاهی شبها به خانه من می آمد . در چنان شبها آسوده خاطر در حالیکه پارچه نازک و لطیفی بر روی خود می گسترديم به عسرت می پرداختیم . او همه شب ، حتی شبهاییکه نورماه همه جا را روشن میکرد ، بی اعتنا به اینکه نظر نامحرماتان بروی افتد ، و رسوا گردد عریان در آغوشم می افتاد و از شدت التهاب خروشها بر می آورد .

يك شب که ماه و ستارگان بیشتر و بهتر از همیشه شهر را غرق نور کسره بودند و خانه کوچک من به وجود اورونق و گرمی فراوان یافته بود لبهای درشت و برگشته اش را به دهان من نزدیک کرد و گفتم : امشب باید به خانه ما بیائی و آنجا بخوابی .

از حرفش به خنده در افتادم و گفتم : تو که در کنار منی چه اینجا و چه آنجا ، اینجا که برای کامرانی مهیاتر و امن تر است .

لبانش را آنقدر به دهان نزدیک کرد که بخار آمیخته با نفس گرمش سیلهایم را مرطوب کرد؛ گفت: می‌خواهم بیایی تسا آمدنت به صورت خاطره‌ای جاودانی برای من بماند. تو همیشه در این شهر نمی‌مانی و به هر روی روزی از من جدا می‌شوی؛ می‌خواهم در چنان روزگاران وقتی دست در گردن شوهرم می‌افکنم و با او درمی‌آویزم خیال کنم این تویی که در آغوش گرفته‌ام و می‌بوسمت.

کلمه‌ی خاطره را با چنان سنگینی و دوام ادا کرد که گفتی سیلی از بلندی زیاد بر روی صخره‌ای فرو می‌ریزد!

دهانش را به بوسه بستم و گفتم مگر دیوانه شده‌ای، مگر عشق و شوریدگی و خاطره‌های آن به جای مبین، کم یا افزون می‌شود و دوام و شدتش تغییر می‌پذیرد. من نمی‌خواهم و نمی‌پسندم حرمت محلی را که باید از هر پلیدی و آلودگی مصون بماند بشکنم؛ همین گناه که می‌کنم بس است؛ توهم روا مدار خوابگاه شوهرت را که باید پاک و بی‌آلایش بماند به فسق بی‌آلایی و بیگانه‌ای را جای مهر بانترین آشنا بنشانی.

حرفم در دلش ننشست و قانعش نکرد. اصرار کرد، زاری کرد، و گریه‌ها کرد که باید بخانه‌اش بروم و در آخر گفت: خواهی دید چگونه رام و سر به راحت می‌کنم تا به شوق و ارادت به خانه‌من بیایی.

چندان سماجت و اصرار کرد که پنداشتم نسبت به شوهرش کینه و دشمنی آتشین دارد و بر سر انتقام‌جوئی است. پرسیدم مگر شوهرت به تو مهربان نیست و در نهان دل‌باخته‌ی زیبای دیگری است؟ به خشم گفت: نه، جز من هیچ زنی را دوست نمی‌دارد. گفتم پس تو او را دوست نمی‌داری و گناه از تست. جواب داد به عکس آنچه تصور می‌کنی دوستش می‌دارم اما پنهان نمی‌دارم که تو در نظرم از او گرامی‌تری و عزیزتر، ای آرام دلم!

ندانستم در جوابش چه بگویم و به چه تدبیر این خیال ناروا را از سرش بیرون کنم. چون سرگشگی و رمیدگی مرا دریافت سرمست از باده‌ی هوس و تمنا با چشمان نیم بسته لبان داغش را به لبانم آشنا کرد و به امید تسلیم کردنم بوسه‌ای بر گرفت و بسه غمزه گفت: به خانه‌ام نمی‌آیی؟ و چون فرمایشش را نبردم خشمگین شد، از جابر خاست، پیرانش را پوشید و به قهر از خانه‌ام رفت.

هشت روز پیشم نیامد. روز نهم بازگشت. در آستانه‌ی اتاقم ایستاد و به قهر و شکوه گفت: اگر امشب به خانه‌ام نیایی دیگر مرا نخواهی دید.

\*\*\*

دوست من، پس از آنهمه کامرانیها و خوشیها، هشت روز تنها و بی‌دلارام و بی‌همزبان بسر بردن نمی‌دانی چه بلائی بر سرم آورده بود. کدام جوان را می‌شناسی که در برابر چنین بلا سپر نیندازد و تن به تقدیر نسپارد.

گفتمش: البته می‌آیم، و هر چه تو گوئی آن می‌کنم. بازوانم را برای در آغوش کشیدنش به شوق گشودم و او که آثار التهاب و هیجان از برق چشمانش خوانده می‌شد، جسورانه و

مشتاقانه خویش را میان بازوانم جای داد ؛ لب بر لب هایم نهاد و دهان و چشم و گونه هایم را بوسه باران کرد ؛

\*\*\*

ماروکا و شوهرش نزدیک ساحل در خانه کوچکی زندگی می کردند. وقتی به آنجا رفتن اول مرا از آشپزخانه گذراند سپس به اتاقی که دیوارهای آن به گچ سفید شده بود و عکس پدر و مادر و بعضی بستگان خودش و شوهرش، و گلهای کاغذی به دیوارش نصب بود، هدایت کرد. از رفتن من به خانه اش چنان خوشحال شده بود که سر از پا نمی شناخت. از شدت شادی می جهید و می خندید و با نگاهی که تمنائی سوزان در آن نهفته بود نوازشی پرمایه تر و دلپذیر تر و دلنشین تر و برتر از همه محبتها طلب میکرد و دم به دم میگفت : این توئی که به خانه من آمده ای ، توئی که پیش منی ؛ هنوز باورم نمی شود ؛

اعتراف میکنم که از بودن در آن خانه نگران و پریشان خاطر بودم و می ترسیدم که لباسهایم را از تن جدا کنم . ماروکا که ترس و وحشت مرا دریافت خودش لباسم را از تنم بیرون کرد و با کفشهایم به اتاق دیگر برد و پنهان نمود . اندک اندک جسور و بی پروا شدم و دیری نپائید سرمست از شور جوانی در آغوش او که از شدت هیجان و هوس می لرزیدم جای گرفتم .

دو ساعت بعد ناگهان کسی در خانه را به شدت کوبید و کسی با صدای خشن گفت : ماروکا منم در را باز کن .

رنگ از رو و سرمستی از دل ماروکا زایل شد ؛ از جا جست و آهسته و لرزان گفت : دیدی چطور شد ، شوهرم آمد ؛ زود زیر تخت خواب پنهان شو .

پریشان خیال به دنبال لباس گشتم اما نیافتم و بادم آمد که در اتاق دیگر پنهان کرده است . خواه ناخواه ترسان خود را به آنجا کشیدم و به شکم خوابیدم . آنقدر ترسیده بودم که نفسم به سختی برمی آمد ؛ بدنم بی حال و کمرخ شده بود .

ماروکا به آشپزخانه رفت و پس از باز کردن در قفسه ای که صدایش را شنیدم به همان اتاق بازگشت و چیزی را که من ندیدم در جایی نهاد و به شوهرش که از ماندن پشت در بی تاب شده بود آواز داد : دنبال کبریت می گردم . چند لحظه آرام باش و صبر کن .

پس از آنکه از مخفی شدن من اطمینان یافت در خانه را باز کرد و شوهرش داخل اتاق شد . فقط پاهایش را دیدم ؛ درشت و قوی بود فکر کردم اگر بازوانش به همین نسبت ستبر و پر قوت باشد و مرا در چنان حال عریان ببیند به یک مشت دمار از روزگارم برمی آورد .

همینکه مرد وارد اتاق شد گرفتن و پس دادن بوسه آغاز و گرم شد . ماروکا به نشان دوستداری سر و صورت شوهرش را نوازش میکرد ، شانه هایم را می مالید ، سخنان عاشقانه میگفت و اندک اندک لباس از تن شوهرش بر گرفت . مدتی بعد ناگهان شوهرش به تأسف گفت : آه ، کیف پولم را جا گذاشتم ، اگر زود نروم و نیابم گم می شود . آنکاه لباسش را پوشید و پس از اینکه به گرمی و مهر بانی بازنش خدا حافظی کرد و لباسش را بوسید به شتاب از اتاق بیرون رفت و پس از بیرون شدن از خانه در را بست .

وقتی صدای بسته شدن در بگوشم رسید و باور کردم که از بلای مهیبی نجات یافته ام  
نفسی به راحت کشیدم و آرام آرام از زیر تخت بیرون آمدم .

ماروکا چند دقیقه خندان و کف زنان سراپا عریان رقصید تا ملال و آزرده گیم برطرف  
شود اما وحشت در دلم چنان جا گرفته بود که بی اختیار خود را روی يك صندلی انداختم .  
چیزی سرد و ناهموار که روی صندلی بود و آنرا ندیده بودم اندکی تنم را خراشید و مرا  
بخود آورد . وقتی نگاه کردم دیدم تبر لبه تیزی است . در شگفت ماندم که چرا آن را روی  
صندلی نهاده اند و چرا زمانی که داخل اطاق شده ام ندیده ام !

ماروکا دائم می خندید و خنده اش بر من که هنوز همچنان و حشت زده بودم گران  
می آمد . پس از چند لحظه به او گفتم اگر شوهرت مرا می دید و به خیانت کاری تو آگاه  
می شد می دانی که خطر بزرگی روی می داد ؟

در حالیکه همچنان لباسش از شدت التهاب و هیجان می لرزید به عشوهِ گری تبسم کرد  
و گفت : مگر می گذاشتم بفهمد ، خواب و مدهوشش می کردم .

گفتم اگر در موقع بیرون کردن لباسش اتفاقاً چیزی ، مثلاً کلاهش از دستش رها ،  
و برای برداشتن آن خم می شد و مرا می دید چه بلائی به سر ما می آورد ؟

آسوده از هر خیال و اندیشه بازوان گرم و زورمندش را روی شانه هایم نهاد و چون  
کسانی که از شدت باده گساری قوت گفتارشان نمانده باشد به دشواری گفت : دوست دارم ،  
می پرستم ! اگر خم می شد کاری می کردم که دیگر نتواند راست بایستد !

معنی حرفش را نفهمیدم و چون به حال و قوف یافت ، به گوشه چشم فتنه انگیزش سبعمانه  
به تبر نگاه کرد . از نگاه شیطنت آمیزش ، از لرزش لبهایش ، از صدای مبهم دندانهایش که  
آهسته به هم می فشرد ، از ارتعاش عضلات گردنش ، از انقباض و برافروختگی چهره اش  
پی بردم . سپس بناگاه از جای برخاست قیافه ای سهمگین بخود گرفت ، با دست چپش به قوت  
مرا به سوی خویش کشید ، دسته تبر را در دست راستش فشرد و چنان نمود که قصد آن دارد  
به ضرب تبر سرم را بیندازد ! و بدینگونه فهماند که چگونه پیش بینی دفع بلا کرده است .

\*\*\*

دوست من ، عزیز من ، در این دیار زنان غیر بومی چنین شوهر داری می کنند و حرمت  
زناشوئی نگه می دارند ! چنین عشق ورزی می کنند ، و چنین به هممان مهربانی می کنند !

